

از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غیر از ریاحین درخشانده چون خضر
 ز کواکب شده آرایش صبا بساط زمین را بفرشای رنگارنگ آراسته و باغبان صبح چون چمن جبارا
 بگلهای کوناگون پراسته

نظم

چمن از نسیم صبا مشکبار
 سمن از لطافت چرخسار بار
 زیاد سخن کل دهن کرده باز
 چو معشوق خندان عاشق نواز

ناگاه دوسه صیاد ماهی گیر را که بران آبگیر افتاد و از فضای الهی احوال فامت این سه ماهی در آنغیر
 کجایی دریا قید بایکدیگر میعاد می نساوده برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته
 در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حسرتی زیادت داشت
 چون بار بادست بردر مایه خفیا کار و شوخ خمی سهرنی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده نشسته
 خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بنحاطر آورد

نظم

خردمند دانا کسی را شناس
 که محکم نهد کار خود را ساس
 کسی را که خرمش نباشد در دست
 بنای خموش بود سخت نشست

پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه بایاران مشاورت کردی از آنجانب که بآب روان متصل بود
 پرون رفت غلی الصبح صیاده آن حاضر شده هر دو جانب بگیر محکم بسد آن نیم عاقل که
 به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون ایحال مشاهده نمود شیمانی بسیار خورده
 گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار عاقلان چنین باشد بایستی که من چون آنماهی دیگر پیش از زولن
 غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی

میت

علاج و اهمیتش از وقوع باید کرد در نفع سود ندارد چو رفت کار از دست

الکون چون فرصت گزیر فوت شده هنگام مکر و حلیت است و هر چند گفته آمد که تدبیر در وقت بلا
 فایده شتر نهد و از عمره رای در زمان آفت تسلی زیادت نرسد با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش
 بهیچوجه نومید نگردد و در دفع مکاره دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس بنویسستن با مرده ساخت و بر روی
 شامیرفت صیادی آزار برداشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خوشیستن را بحلیه و رنج
 آب افکنده جان سلامت بیرو

میت

میرای دوست که خواهی رها کنی مردن نیای آشنایی

و آن ماهی دیگر که عظمت بر اتوال از مستولی بود و عجب در افعال او ظاهر است هر آن که در آن وقت
پای کمان چپ و راست میرفت و در روز نسیب دید ما عاقبت گرفت شد و ملک را از ایراد
نمیل مقرر شود که در کار شرب شتاب باید کرد و پیش از فوت و رحمت و قدرت به تیغ ابد القوس برت
و در جان آن خاکسار باید زد و سرش بر زمین بیاورد و در او در خانان او با همسان با در رسانید

بیت

چو قدرت باقی بر خصم عذاب بسنگ استلا مهرش بر دل نثار
شیرانست آنچه کشتی معلوم شد اما کمان به هم کشید به حیاتی نه نشد و سوارش نعمت را با بر او کفران منقاد
ما در دیده و باب دی ما این معایت جز خوبی و نیکی کاری بخایزند است تمام و نه گفت به چنین تا
اما نیکیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید

بیت

هر آنچه داغ باید است فرمود چون تو هر کس نمی ندان و سود
لیم که هر باوقی کیدل و واضح باشد که بر شکر امید و راست نشید و اما چون مقصودش حاصل آمد
تمامی دیگر به آنها که شایستگی آن ندارد و از خیرش به برزند و بزرگان فرمود و اندک بنای خدمت سفید
و بی آنکه بر جان هر چه بود و دید است پان از به خونت این کرده سر چشمه و و لخواهی را تیره سازد و چون

بجهول آمال مستعنی بود اس کا و نعمتی و فتنه انگیزی برافروزه شیرگفت پس با طار زمان که سفته
 طبع و دون همت باشند چه سان سلوک تو اکر که اگر کفران نعمت ایشان ظاهر نکرد و در منزه گفت ایشان
 از عواطف خود چنان محروم نباید کرد و امید که بسبب باری نا امید شده و ترک تلاوت کرده بجانب
 دشمنان میل کنند و چنان نعمت و عظمت تیر بساید و او که نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی
 از ایشان سر برزند بلکه با ندهمیش میان خوف و رجاء و رکار که راستند و هم ایشان برو حده و و
 و بیم و امید و ایر باشد چه تو انگری و ایمنی ایشان را بخود مشتعل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان
 شود و ناامیدی و بی برکی حد تک کار از اول سازد و آن موجب شکست قدر ملول گردد

بیت

نو میدوید با شد و چیره زبانا ای دوست چنان مکن که نو میدوم
 شیرگفت بخاطر چنان میرسد که آینه حال شیره از رنگ این تیرنگ مصحفی است و صفی و لش
 از رقم انجیل پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام حمایت بوده ام و مسوره عا طفت خورا
 قرین روز کاروی ساحه و بعد ما که از من چه شین کوی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در کاش
 آن بدی و ضرر اندیشد

بیت

چو دل بدوستی خوش با علم نام
چرا بدست من علم برافسار و
و ز کنت ملک ایاید شناخت که از کج مزاج هرگز استی ناید و بدسیرت زشت اصل تکلیف و

تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت کرد و کل انا و ترشح مافند
هر طرف می چکد با پنجه که در دست

مصاع

از کوزه همان برون تراود که در دست
و در ملک راقصه عجب و کشف بسیم شریف ز سیه شکفت چگون بود است آن

حکایت

و من گفت کشفی را با محرفی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر درم اتحاد و زندگی و طرح یکایکی افکند

بیت

روز را شب معاشر و همدم
سام با صبح مونس و محترم
و می جان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن باستی کرده و در راه رفت یکدیگر میجو
مانی دیگر شدند قصار اکر ایشان بزهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر همه ایشان پدید آمد
و چون عبور عجب بر آب متعذر بود و تخریب و مازگشت گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریه پال با جاب
بدست اندوه وادی و دامن دل بساط و طلب رسیدی عجب گفتن ای یار عزیز که گشتن برین

مرا و کرد اب حیرت افکنده بخوبی بر آب میز است و نه طاقت نسبت بر او حباب مکن

بیت

تومی روی و من چشمه بار میانم عجب که می تو با نم عجب سستی مانم
گشت کفت بسیج غم مخور که من برای کاشمی از آب گذرانیده بساحل رسام وار پشت خود سفینه شام
سفینه را سپر بلای تو سازم که یف ما به به سواری یاری بدست آوردن و پاسانی از دست و آن

بیت

ای و دست بر فوج داری یاری بخور و بسیج مفر من
پس کف عیب بر پشت کرده سینه را بر آب اشکند و روان شده استای شادی آوازی گو
گشت رسید و گاه کاویان که کت عجب احساس کرد پرسید که این چه صوتی که می شنوم
آن پایه تل من که تو مدان اشغال نمایم عجب جواب داد که سان من خود را بر جوشن وجود
از مایه می مکتم کف بر آشت گفت ای پمروت من جان خود را برای تو و کرد اب خطر افکنده من
بسی گشتی پشت من ازین آب مسکذری اگر الزام منی منگی و حق صحبتتیم او زنی می نمی
باری سبب من زدن عیبت با آنکه محقق است که ازین حرکت آسبی من نخواهد رسید پیش و خراس را
پشت عار امثال من با صبری نخواهد بود

بیت

غالب آنست که دست و دل خود ^{نیکو} کنی
هر که از روی جدل مشت زنده بودی
عقرب گفت معاذ الله که امثال اسمعانی در همه وقایع زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا که شتاب
میش از آن نیست که طبع من مقصی ^{میش} زدنست خواه ^{چشم} پرشت دوست باشد و خواه بر
سینه دشمن

بیت

هر که اعدا تو دشمن بود
بی ارادت از تو صواب
میش بر سنگ میزند عقرب
که چپ بروی نمی شود قادر
گشای با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پرورن آبروی خود بر باد و اوست و
سرشته کار خود کم گرون

بیت

در خاک ریختن زر و زیور نیست
بانا کسان در نع بود لطف و مرد
سخن بزرگانست که هر که او را اصل خود نب نیست امید او هیچ نصیب نیست چه امر است ^{نطفه}
خجیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند

قطعه

بد اصل را چسبوند تا آنکه در تریتم کس در درون خانه پسر مار پرورد
 حنظل تریتم ندید طعم نیشکر نخل بر پینه اندام همه خار پرورد
 و باید از این سخن بر ضمیر غریب ملک که نشسته باشد که از عدم اصالت شرب و خست ذات و با
 ناک باید بود و نصیحت زبردستان مشفق بکوش بپوش استماع باید نمود چه هر که سخن با صحاح را
 درشت و همچا با گویند المعانی نماید عواقب امور و خواهم مقامات وی از دامت و علامت خای
 باشد چون پساری که در فرموده طیب بظراف استخفاف کرد و عدا و سب و سبب آرزو خور
 هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا میسر نماید

بیت

ناصر از روی درشتی سخن را گفتی ک
 صبر تلخست و لیکن بر شیرین دانی
 و باید دانست که عاجزترین ملک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مقامات ملک
 دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد سرمه و حیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد
 دشمن ستولی گشت نزدیکان خود را متهم کرد و اندوخت و حال بهر یک از ایشان گشت

رباعی

من آن صید را کرده ام بربند
 منش باز در کوه آن آرم کند
 و من گفت ملک را فریضه شاید بود بد آنکه گوید او بد
 خوش مقاومت تواند بود کاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرگ و کردستان
 و نذر نفسها بر آنکیز و واران رسم که چون و خوش انجام گفت ملک تخریب کرده است مباد که
 با او دم موافقت نندیدکن اگر هر چند قوی چه و قادر باشد با بسیاری بریاید

قطعه

پشه چو پشه بر بند پیل را
 با همه مردی و صلابت که او است
 مورچگان را چو بود عشاق
 شیرین باز آمدند از بند پوست
 شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت بر او استم غاما این صورت و انگیز
 که او را برداشتم و علم تقویت و مشیت او را بر افراشته و در مجالس و مجال او را سنا با گفته و
 ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن بود ادرم به شاکس قول و حجت
 ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در و لهنما مردود و عمد من در خاطر با سید شود

بیت

هر سری را که خود بر افشاری
 تا توانی ز پایشند از نسی

و نه گفت زای صایب و تدبیر دست آنست که چون اردو سستی ابرو و ستمی ظاهر کرد و وار خد مکاری
 نخواست مهری مشاهده اشد فی الحال اطراف کار خود را فراموش کرد و او را من از موافقت و موافقتی
 در پیستند و شیراز که خصم فرصت چاشت یابد برای ایشامی میا سازند و با وجود آنکه ذلک با آدمی
 مصاحب قدیمی باشد و از انواع فواید و منافع بوی برسد چون در وقت بصر فستلج از رنج او
 نتوان یافت و طعامی که بدل با محتسب و عمد ماده حیانت چون در معدده فاسد گشت خبر بدفع از
 مصرت او خلاص نتوان یافت

بیت

ز آنکس که دل غمزهات شاد نکرد
 که خود پیشل جان تو باشد که او گیر
 و در دمنه در شیراز کرد و گفت من کاره شدم صحبت شریه را و دیگر با او طلاقات من از جمله محال است
 همان به که کسی نزدیک وی و شتم و صورت حال بروی ظاهر کرد و نام و اجازت و هم تا
 به کجا خواهد برود و منم رسید که اگر این سخن به سر به رسد و بیای بر اوست و منت خود بر شیر روشن ساز
 و مگر حوسله او از آنها نخواست باحت ظهور آید گفت ای ناسین بسیار خرم و در است و در
 که سخن گفته شده است محل اختیار باقیست پس از اخبار مدارک آن از خوره امتداد خارج

بیت

سخن تا نگفتی تو این سخن گفت
ولی گفت هر بار توان بهفت

سخنی که از دهان ویری که از گمان بیرون آمده آن بدست آید و به این نسبت و در امثال آمده
که هر چه زبان آمد بر زبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دست و دل و الی ولایت بدن
سخن عرض کنند جوهر کهنه وجود تا در ورج گویم می بسیار نادون بسته باشد و هر کس که
حسرت نطق نهاد و در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه مرده امن و در
بخشد اما چون گلبن بلاغت در چشم آید و بسبب فصاحت در نرم امن توان بود که را کجا از سبب
تصریح دل و تقویت و مانع خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صلح خواهد بود و چه زبان نهایی
یک نشانه و پذیرایی عفت های شکل ساوات و سخنان است انکه یکسان است چنانچه درون گویند
رایه بند های کران بسته

قطعه

اگر چشم سرد در سخن گاه کنی
بصاعی است که هم سود و هم زبان
نشان که داد که ناکه شکس را
بدرو دل کند آواره یا جان
ولی بس است که گویند ز کین جان
و در یاد هم سازم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بیشتر رسد و صورت حال خود بشناسد و بیخاست پیش نهانید بید که در گناه

در آید و خاک آغاز و یافتند آنکیز دوار باب حرم کماه ظاهراً عقوبت پنهان جائزند آشتی
 و حرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز کرده صلاح آنست که کناه مخفی او را بیست نهانی مدراک
 نمائی شیرگفت بجز در مکان نزدیکان خود را دور و دور مجبور گردانیدن و بیوضوح تعیین و تصنیف حقوق ایشان
 سعی نمودن بدست خودتیشم بر پای خود زدن باشد و سیکبار کی از طریق مروت و منہاج
 دیانت بکوشدن

قطعه

نباید پسندیده شرع و عقل که بی نیستند شاه فرزند
 که اسجون مضای قضا حکم که بی جان ستانده کی جان دهد
 مذکف بیسچ که ای ارباب فرما ز ایزد است ایشان نیست چون این مکار غدر بیاید ملک
 باید که بنظر شمس در روی نکرده که خست غمگیده او در طلعت ناز بار و رشتی تیش در صورت ناز
 واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیرش آید و چپ و راست و پس و پیش
 احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را در آسم آمده باشد شیرگفت سیک کوشی و اگر ازین
 علامات چیزی مشاهده شد بر آنه عمارت است از راه حقیقت مندم گشته و غوغایان بر تبه یقین بدین خوا
 یافت و منہ چو بدانت که بدم گفتند آنکیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کاورا

بپند و از طرف وی بی شعله آفتابی برافروزد

بیت

میان دو کس خاک چون آفتاب
سخن چین بد بخت همیرم کشت
فکر کرد که دیدن شرب هم با ساره شیره مساورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمای
اعلی شرف صدور باید شرب را به منم و از کنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم
شیر اجازت داد و منم چون اندوه زوده و مصیبت رسیده بود یک شرب رفت و شرط سلام
و تحت بجای آورد شرب تعظیمی و انور حال نموده آغاز لطیف و مستحق کرد و گفت ای منی

مصراع

یا مویدار که از مات می آید

روزهاست که دیده دوستان با نوار جمال خود روشن ساخته و کله یار از بازار نهال طلا^{طفت}
و مصاحبت گلشن نکر و اندیده

بیت

بهر نفسی یاد دوستی کنی
که یاد تو می تواند که یک نفس بخند
دانه گفت اگر بصورت از شرف باغات محروم بودم تا با بجان و روان رسد با به خبا

جمال دلکشای صحبت داشتند و پیوسته شکر ماری و هوا داری در زمین دل کاشته
یت

از دل سوی جان در چکاسا حتم ^{پنهان ز تو با تو عشقها با حتم ام}
و در زاویه عزت و گوشه خلوت طبعیست دعا و شاکه موجب مزید دولت و سعادت باشد اشغال
بوده و خواهد بود و گفت سبب عزت چیست و منه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و
فرمان دیگری باشد و نفس بی هم و خطر نرزد و یکدم کند ز که بر جان و تن خود بر آسان و لرزان باشد
و یک سخن بچوف و فرغ از روی صا در نشود ^{پس گوشه کاشانه اختیار کند و در خلوت بر روی آسنا}
و پیکانه در نه بندد

رباعی

از فتنه این زمانه شورا نگیر
بر خیز و بسر جا که توانی بگیر
ورپای کرختی ز ری جان
بستی زن و در دامن خلوت آید

کا و گفت ای دمه سخن ازین روشن بر بار نامی و تفصیل این احوال را بیان فرمای تا نفع عیلت تو
عامه و فایده کلام تو تمامتر باشد و منه گفت شش خیمه در جهان بی شش خیمه ممکن نیست مال دنیا بی سخت
و متابعت هوا بی محنت و مجالست زمان بی طبیعت و طبع به ایمان بی مذلت و مصاحبت بدن بی متانت

ملائمت سلطان بنی قیامت هیچ کس را نتواند و یا بسزای همه نماند که هر کس در میان همه و در پیش
 ابریا این تجربه بر نیاید و کسی در پی هوائی مسموم نماند که در معرض باران نماند هیچ و در میان نماند که
 با انواع نعمت ما مبتلا نماند و شخصی با مردم هر دو همان احتیاط از نور روز که عاقبت الامر شیعیان با بر باره و کج
 بروم دون و سبب توقع کند که خواب بویست از کز و دو هیچ خودی صحبت سلطان خست یا بلند که
 سلامت از آن و در حشر خود بخوار بیرون آمد

نیم

صحبت شاه از روی قیاس
 همچو دریای بسکرا نه ساس
 بچنین بحر پر ز خوف و خطر
 که کوزه یکایک تیر پریشان تر
 و در همین باب گفته اند

میت

بدریا و میت مع میبارت
 و بجا هیچ کس در میان نماند
 شکر گفت سخن نه و اولم بران میاید که از همه بگردد و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب
 گویا بوی شده و نگفت من این سبب است در شکر و بگردد و از جنت نماند و در میان نماند
 بنسب و کس از این عالمت به جا نماند و در سبب و در سبب و در سبب و در سبب

برای تست و تومید اینکه سابقا تکا و معدنات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهد با و چنانکه
 در اول بسته ایم که آن در بندت بوفای انجامیده و من چاره ندادم از آنکه هر چه حادث شده باشد از
 نیک و بد و نفع و ضرر بر سر اعلام تو رسد تا من شرم بر تو در برزیا و گفت ای یار مستحق و دوست موی
 زودترم از حقیقت حال خبر از سار و هیچ و قیمة از دقایق هواداری و مخالفت فرو نگذار و گفت
 از متمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شیر به نغایت فریده شده و برین درگاه بدو ^{حاجت} بیخ
 نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگوش او همانی خواهم کرد و دیگر در راه جامه و سیلان نام
 از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجرأ و شمشاد آمده ام تا ترا ببینم
 حسن عهد خود را برهان ثابت کردم و آنچه در شرع مروت و امین حمیت و ثبوت برین ثابت
 بادار سام

بیت

من آنچه شرع با غیب تو میگویم تو خواه از سخنم نندگم و خواه
 حالا صلاح وقت در آن می بینم که در پی اندیشی و بعثت نامم و چاره سازی و هم پروری
 آری بجز بحیله ازین و طس خلاصی روی نماید و بطیفه ازین جمله کجائی دست دهد چون شره سخن و من
 شود و عهد و موافق شیر پیش خاطر که در این گفت ای و منه ناممکن است که شیر با من عذر کن و حال

انکه از من خجالتی ظاهر نشده و قدم بستانم از جاوه سیکو خدمتی فخر بدهد... سخن تویر کجک صدق و مطنه
 خیر خواهی دارم غالب است که دروغی چند بر من بسته اند و او را بر تو بر و فریب و مقام حسم آورده
 و خدمت او طاعت با جازده همه سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درار و نستی چیره و ولی
 و ایسا ز ابر با آزموده است و انواع جنایتها و خراپها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن است
 در حق دیگران کوسید با و در و در و بران قیاس کند و هر آنکه بسومی صحبت است و روح خیار بدگمانی بد
 آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشید و شود قضیه بطور خطای او و بجزرت بر اینسی و لیلی است
 کافی و بدی صورت اساتی است وافی و منیر رسید چگونه بوده است آن

حکایت

شتر بگفت بطبی و آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد و هیچ نیافت چند
 بر میخورد از پیش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل شده است از شاد به آ
 و محصول مطلقان کج اندیش از قفس ج مرغهای خراب بخاطرک صید ماهی گرفت و بلباری فهم
 خود را فرود گذاشت یک شب هر گاه که ماهی بیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد آن نکرد
 و طاعتها بدان مفت نشدی و گفستی

من جرب الح حلت بد الندا

کسیکه تجزیه کرده تجزیه کرده شده در عیالیه بنو لیشانی

و شمره این تجزیه آن بود که پیوسته کر سینه بودی و بی برک و نوا که زانیدی و اگر سیر را از من چیزی
شنواییده اند و حکم من سماع منجیل در دل وی گراستی بدیده و آنرا با بود و اشتباه پیش
همان تجزیه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان وقت که از روز نورانی تا شب غلمانی
و از منظر علوی تا مکر علی

شعری

نکا پاکان را چایس از خود مگیر
هر دو کون ز نور خرد از یک محل
هر دو کون آهوی کیا بودند و آب
زین یکی شد خون بگریه شکتاب
که چه باشد و نوشتن شیر
زان یکی شدش و زان ویر عمل
دمنه گفت شاید که گرامین تیر بدین سبب باشد بلکه بواسطه آنکه ملاطین را عادت بود که بی استحقاق
کسی را بر تبه انالی اختصاص دهند و دیگر را که مستحق باشند بی طامع عرض تلف و تاراج سازند

نظم

شاه بر موزم ناید و سخن به لطف
کجا شاهان یخندین با نسا ای و غمناک
شاه رزوم بد و چنان گشته خوبان
داور روزی رسان لایب و اسیران

شریک گفت اگر این نعت که از زمین رسانیدی بعلت است بیچ دست آویزی مایه ترا
 جاوه استقامت شوایند نمود و دیده امید چهره مراد تو اندوید چه چشم را اگر موی باشد با سر ضا
 معذرت از رفعت تو انگر و اگر عیاذا بالله از امجوی بود و یا بر رقی و اقر العیر مزاج او داده باشند
 مدار که از آن قاصد و اندیشه طافی در آن عاجب سر خواهد بود چه دروغ و بهماز اندازه پدیدت و مگر و
 فریب را نهایتی غیره و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را چه می شناسم مگر آنکه در رای و پند
 او جای همه از برای مصلحت او خلایق کرده ام و در بریت و مشیت عیانت کاها که بجه صلاح وقت نه
 بروق رضای او سخن گفته شاید که آنرا حمل بردی و پشمی فرموده باشد و از قیاس جرات و مباد
 شده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و با اینهمه جانب شکایت
 او رعایت کرده بر سر جمعی استماعی نموده ام و شرط تعطیل نسیم و توقیر هر چه تا مبرجای آورده و چگونه
 جان توان برو که نصیحت مسعاه سبب وحشت و خدمت مختصانه موجب عدوت گردد

بیت

وارو سبب درو شد اینجا چه امید است
 را از شدن عارضه و صحت بهما

و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استعنا و مملکت او را برین باعث شده باشد
 که ز من بر بجه مفضضهای تجر و اقصای عظمت است که ما صحان را با الطبع منکر باشند و خائنان

و خوش آمد گوید آن را بجز قیمت اختصاص دهند و از اینجا است که علما گفته اند بانگ و قهر و یا غول
 خوردن و از لب مار و مریده قطرات زهر که بدن از ملازمت سلطان سلامت نزدیک است
 و از قرب ملوک بامن و فراغت بهر و شرم و دست بودم که حظرات خدمت پادشاهان
 بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان شمار و بعضی از باب حکمت پادشاهان را با شش
 کرده اند چه اگر چه پر رعایت کلیه یا یک امیدوار از روشن میارود ولی بطله سیاست بیخمن
 سوابق حقوق خدمتگاران میسورد و کمال برین متفق است که هر که با شش نزدیکه را و بیشتر آنجی که
 از دور مانشای نورانش کرده از احراق بجز بد تصور لذتی و کمان منفعتی از قرب ملوک اورد
 فی الحقیقه نخواست پیرایشان اگر سیاست سلطانی و هول است پادشاهی و قوف یا بند برایشان
 روشن کرده که هر از سال رعایت با یک ساعت عتاب بر بریت و مصداق این قصه فاطمه زهرا
 با مرغ خانگی و منزه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شکر گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجاوله آغاز کرده میگفت تو مرغی انباشت
 پیوسته بود عهدی و حال آنکه عنوان حیسه اخلاق پسندیده و فاست و با آنکه وفا بضمون آن جنون
 العبدین الايمان و لعل کمال ایمانست و جو اندوی و دروت نیز اقتضای آن میکند کسی
 چه در بیان است

صنعت احوال خود را نسبت پوفانی مرقوم سازد

بیت

ساک که وفای بر یافیش بهر از آنکس که وفای نیش

مرغ خانگی جو ابراه که از من چه پوفایی دیده و که ام بد عهدی مشاهده کرده با رفت علامت پوفایی

توانست که با اینهمه که او میسازد در باره تو چندین ملاحظت نماید و بی خمت و تکلف تو آب و

دانه که ماده حیات از این مدومی باید هفت یا هشت یا نهم و شب و روز از حال تو واقف بوده بکخط و حرا

تمام ممکنست و بدولت ایشان نوشته و گوشه داری هر گاه بگرفتن تو مایل بشوند از پیش و پس ایشان

گریخته بام پیام میری و گوشه بگوشیدوی

بیت

حق یکی نمی شناسی و ز منم خویش می راسی

و من با آنکه جانوری و جسمی ام اگر چه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم خورم حق

از آنجا داشته عیب کنم و بر ایشان و هم و هر چند رود در رفته باشم بجز آوازی که شنوم

پرواز گستان با را میم

بیت

مرغ دست آموز را چند نگه کس دور کند
 باندا طربال آید باز چون کوی پیا
 مایان جو ابد او کف است است میگوی باز آمدان تو و کرختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرخ کباب کردی
 دیده من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن سیدی هرگز کردی ایشان شستی
 و اگر من با هم میامیزم تو کوه بگو میگری و این برای آن آورده ام تا بدانی که آنجا هست که
 ملک مطلب است ایشان خبر ندارند و الله از سیاست ایشان دیده نه از فرستادن خبری دارد
 و نه از آرام آری

بیت

نزدیکان پیش بود حیرانی
 کایشان دانند سیاست سلطانی
 و من گفتم نه همانا که شیر بخت عظمت جهانمندی و شکست و کامکاری و حق توان اندیشه کند چه ترا
 بسیار و فضایل بسیار است و سلاطین از ارباب هر چه بخت مستحق نباشند شکر گفت شاید که
 هرگز سبب کراهیت وی شده باشد که اسب شتر تک را هرگز وی موجب عیا کرد و درخت میوه دار
 بسبب مزه و شاخ شکسته شود غریب از هر خود و در بس قفس گرفتار است و طاعت و حسن
 جمال بال و پر کننده و شر سار

قطعه

و بان من آمد همه دانش من چو روباہ را موی و طلا و کس پر

ہنر عیب من شد و لکن سرم را نہ از حال بلکہ از کبر بودی افسر

و ہر آنہ چون بہتر ان از ہنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصوصیت ذاتی قائم حکم کثرت طلبہ

کردہ و در تفتیح حال اہل ہنر چندان مبالغہ ناسید کہ حرفات و سکانات ایسا زیاد لباس کناہ پرور

آوردہ امانت و رعایت خیانت و دیانت و کسوت نباشت ظاہر سازند و ہمان ہنر را کہ

سبب دولت و وسیلہ سعادت است مادہ تفاوت و مدونیت گردانند

بیت

چشم باندیش کہ بر کندہ بود عیب نماید ہنرش در نظر

و بزرگی درین باب نسر مودہ است

بیت

کہ ہنری کہ زمینان برزند پہنری دست بلند رزند

کار ہنر مند بجان آورند تا ہنر شس را بریان آورند

و ہم وصفتی بی انصافی عیب جو یان کشف اند

نظم

دیده انصاف چو بسا بود در شر و کج که مینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار کار خان نیت بجز خا و خار

وانکه دار و دل رحمت پذیر همت پشیمه بود بر حریر

مگفت یکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن قصد بر مال کار چگونه بود سر به گفت اگر قصد

بآن موافق نیت هیچ مصدق از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قصای ربانی و تقدیر ربانی با کرد و غدارشان

موافقت خواهد نمود و هیچ حیل و دفع آن ممکن نیست و در نخواهد بود

مصراع

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود

و نه گفت مرد و مند و همه حال نماید که فکر و در اندیشش پیش رو کار خود سازد چه پیشگامی

کار خود بر سر و نهها که نه بر مقصود ظفر یافت سر به جواد که خرد و قهی بکار آید که قصا بعکس آن حکم کرد

باشد و حیل از زمان فایده دهد که گفت در خلاف آن جاری نکرد و با وجود مقتضای قصا نه چاره دست

کرد و حیل نفع رساند کس را از بند قصا و حیل تقدیر بحیل و تدبیر بایستی تصور نیست

بیت

هر آنس که دست قصا بر خست همه فکر و تدبیر بار از بخت

و چون آن سرید کار حق سبحانه و تعالی حکم بفرموده خواهد رسانید پس غفلت دیده بصیرت میاید
 تیره و خیره کرد اندر راه خلاصی از آن حکم ایشان پوشیده ^{هرگاه می آید تقدیر الهی کور می شود چشم} اذ احاء القدر عی البصر
 بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرگان کور کردند و کر
 و گرفتار و مستان و بلبل شنیده و مناظره ایشان استماع نکرده و منگفت چگونگی
 بوده است آن

حکایت

شیر گفت آورده اند که در معانی باغی داشت خوش و صرم و بوستانی تازه تر از گلستان
 ارم هوای آن نسیم بهار را اعمد بخشیدی و شامه ریجان روح افزایش و مانع جان را
 معطر ساختی

نظم

گلستانی چون گلزار جوانی
 کلس سیراب ز آب زندگانی
 نسیم عطر پریش راحت آید
 نوای غنچه شش عشرت نکر
 و بر یک گوشه چشم کلیدی بود تازه تر از سال کامرانی
 از تر از شاخ شجره شادمانی